

# بیدمجنون

سهیلا فروزنده

تهران - ۱۳۹۹

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	فروزنده، سهیلا
عنوان و نام پدیدآور	بیدمجنون / سهیلا فروزنده.
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	ص.
شابک جلد اول	978-964-193-237-6
وضعیت فهرست نویسی	فیپا.
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR ۱۳۹۷
رده‌بندی دیویی	۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

---

### بیدمجنون

#### سهیلا فروزنده

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۹

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

## فصل اول

مادرم با گونه‌های سرخابی‌رنگش که سرمای زمستانی مسببش بود، زیباتر از همیشه وارد شد و با خودش سوز زمستانی را به خانه که نمی‌شد گفت ولی به زیرزمین کوچک و نمودمان که پراز مهر و محبت و صفا بود، آورد. با دیدنش از کنار کتاب‌هایم که در اطرافم پراکنده بودند، بلند شدم و ساک دستی‌اش را از دستش گرفتم.

- سلام مامان، خسته نباشی.

مامان مثل همیشه حتی با وجود خستگی بیش از حدش و آمدن از راهی طولانی لبخند به لب بود و من را هم مهمان لبخند گرم و مهربانش کرد.

- سلام عزیزم، درمونده نباشی، چه خبر؟ بابات کجاست؟

- بابا رفته خونه آقای شرافت، آخه لوله حمامشون ترکیده و کف حمامشونو آب برداشته، می‌خواست بابا یه نگاه بهش بندازه.

- نباید بابات رو می‌داشتی بره. اون که نمی‌تونه کارکنه و تحرک زیاد باعث سرفه‌اش می‌شه.

درحالی‌که ساک دستی‌اش را کنار دیوار می‌گذاشتم گفتم:

- خوب بابا خودش می‌دونه نمی‌تونه کاری انجام بده ولی دلش گرفته بود. براش خویه که کمی هوا بخوره. بعدش هم حتماً آقای شرافت ازش نظر می‌خواسته و الا اون هم می‌دونه که بابا دیگه نمی‌تونه کار کنه. حالا هم بشین برات چایی بیارم.

به سمت آشپزخانه رفتم ولی اول نگاهی به قابلمه سیب‌زمینی‌های در حال

جوش که شام شیمان بود، انداختم و دو لیوان چای از قوری روی سماور ریختم و کنار مادرم برگشتم. مامان مشغول باز کردن بساط خیاطی اش بود.

- مینو، مادر، پارچه سیما خانوم رو بیار. باید برشش بزنم. الان تو کوچه دیدمش. عروسی برادرش به خاطر بیماری مادرش جلو افتاده و لباسش رو برای پس فردا می خواد.

سینی چای را کنار بساط خیاطی اش گذاشتم و از بالای کمد سبد پارچه های مشتری ها را پایین آوردم و پارچه سیما خانم را از بین آن ها بیرون کشیدم. مامان پارچه را از دستم گرفت و مشغول پهن کردن آن روی زمین شد و درحالی که مشغول صاف کردنش بود گفت:

- رؤیا خانوم برات شکلات فرستاده، تو ساک دستی مه.

خوشحال به سمت ساک رفتم و بسته شکلات را از داخلش بیرون کشیدم و بسته بندی اش را باز کردم.

- دست رؤیا خانوم درد نکنه.

شکلات قلقلی بزرگ کاکائویی را توی دهانم گذاشتم. رؤیا خانم، خانمی که مادرم در خانه شان کار می کرد، زنی مهربان و دست و دل باز بود و به مادرم که توانسته بود اعتمادش را جلب کند، کمک های زیادی می کرد. او حتی لباس و مانتو هایی را که نمی خواست و برای ما در حد لباس نو بود، به مادرم می بخشید. مادرم آن ها را سایز من می کرد و می توانستم با سرو وضعی بهتر به دانشگاه بروم. رؤیا خانم همیشه برایم خوراکی می فرستاد و هیچ وقت کادوی تولد و عیدم را فراموش نمی کرد. من هنوز او را ندیده بودم و هر وقت از مادرم می خواستم که همراهش بروم و یا اجازه دهد حداقل توی خانه تکانی عید نوروز کمکش کنم، سخت آشفته می شد و می گفت که وظیفه من فقط خوب درس خواندن و

مراقبت از پدرم است. مادرم برای من آرزو های دور درازی داشت و دلش می خواست تنها فرزندش طعم خوشبختی را که او در زندگی پر از سختی و محنتش نچشیده بود، بچشد. با صدای مامان به سمتش برگشتم.

- مینو چرا به شکلات ها خیره شدی؟

درحالی که شکلات توی دهانم آب شده و به مغز فندقی اش رسیده بود گفتم:

- خیلی خوشمزه است، مغزش فندقیه.

مامان لبخندی به حرکات بیچگانه ام زد.

- خوب بیار با چایت بخورش.

رو به روی مادرم نشسته بودم و نگاهم روی دست هایش که ماهرانه و بدون

الگو اندازه ها را با صابون خیاطی روی پارچه علامت می زد، خیره مانده بود.

- مینو جان آگه درس نداری، یه کمکی به من بکن و لبه های دوخته شده رو زیگزال بزن.

- چشم ولی شما هم دیگه باید امروز قصه زندگی تون رو برام تعریف کنید و

مثل همیشه بهونه نیارین.

مامان نگاه مهربان و دوست داشتنی اش را به صورتم انداخت.

- مینو جان چیز جالبی تو زندگی من وجود نداره که تو این همه مشتاق شنیدنش هستی.

- باشه ولی من دوست دارم بشنوم. مامان خواهش می کنم تعریف کن دیگه.

مامان آخرین علامت روی پارچه را با قیچی بزرگ خیاطی اش برش زد و

لبخند به لب پشت چرخ خیاطی نشست.

مادرم خیاط ماهره بود و بعد از این که از خانه رؤیا خانم برمی گشت،

مشغول خیاطی می شد. وقتی پانزده سالم بود، پدرم به خاطر کاری که داشت،

ولی هر بار که خواستگاری برام می‌اومد، زن‌عموم با بدگویی از من خواستگار رو از خونه فراری می‌داد. وقتی هم خواستگاری سماجت می‌کرد، یکی از دخترهاش رو پیشنهاد می‌داد و به این ترتیب همه دخترعموهام ازدواج کردن و به خونه بخت رفتن الا من که با بدگویی‌های زن‌عموم کنج خونه موندم. هیچ‌کس از روستای خودمون، حتی از روستاهای هم‌جوار هم راضی نشد با من ازدواج کنه. قصد زن‌عموم از این کارها داشتن کلفت بی‌اجرومزد برای تمام عمرش بود. اون علاوه بر انجام کارهای خونه‌اش، منو به خونه تک‌تک دختراش می‌فرستاد تا برای اون‌ها هم کار کنم. سال‌ها به این منوال گذشت و من بیست‌وهفت ساله شدم. یک روز بعد از انجام دادن کارهای خونه‌ی یکی از دخترعموهام به خونه برمی‌گشتم و خیلی هم عجله داشتم. آخه دیرم شده بود و می‌دونستم که باید غرغره‌های زن‌عموم رو تحمل کنم. مسیرم از کنار حمام عمومی روستا بود. با عجله در حال عبور بودم که با مردی برخورد کردم و باعث شدم بقیچه اون مرد به زمین بیفته. با عذرخواهی از اون مرد خم شدم و لباس‌های اونو که از توی بقیچه بیرون ریخته بود، از روی زمین جمع کردم به دستش دادم و به سمت خونه راه افتادم. زن‌عموم با غرغر در رو به روم باز کرد و مثل همیشه با اینکه می‌دونست تو خونه دختراش کار می‌کردم و به خاطر کار زیاد اونا دیرم شده، باز هم دعوا م کرد.

مامان قندی را که توی دهانش گذاشته بود، جابه‌جا کرد و بقیه‌ی چای‌اش را که سرد شده بود، نوشید.

یکی دو ساعت بعد در حال جمع کردن سفره بودم که زنگ خونه به صدا دراومد. به سمت در رفتم و بازش کردم. با دیدن اون مرد غریبه که ساعتی قبل باهاش برخورد کرده بودم، تعجب کردم. مرد غریبه لبخندی به روم زد و گفت که

ریه‌هایش آسیب دید ولی باز هم به کار کردن ادامه داد تا ما در زندگی خیلی سختی نکشیم. من فقر و نداری را از همان کودکی با تمام وجودم حس کرده بودم و همیشه در حسرت یک زندگی عادی بودم. وقتی به اصرار مادرم در کنکور شرکت کردم و در رشته مورد علاقه‌ام که ادبیات فارسی بود، قبول شدم، پدرم کاملاً از کارافتاده شد و چون بیمه نبود، بدون هیچ حقوق و مزایایی با بیماری سخت تنفسی کنج خانه افتاد. مادرم برای اینکه بتواند خرج دانشگاه من را بدهد، به واسطه مریم خانم زن صاحب‌خانه‌مان کاری در خانه یکی از ثروتمندان تهران که قبلاً شوهرش باغبان آن‌ها بود، پیدا کرد. او شب و روز زحمت می‌کشید و به سختی می‌توانست از عهده هزینه‌های داروهای پدرم، دانشگاه من و مخارج خانه برآید. مامان لحظاتی غرق افکارش شد و با آه بلندی شروع کرد.

- من تنها فرزند خانواده بودم. پدر و مادرم با وجود اینکه فقیر بودن، ولی با مهر و محبت خودشون زندگی گرم و ساده‌ای برام ساخته بودن. من دوازده ساله بودم که پدرم بر اثر بیماری از دنیا رفت. مادرم هم دو سال بعد از دنیا رفت و سرپرستی من به دست عموم افتاد که تنها خویشاوندمون بود. عموم مرد ساده‌ای بود و اصلاً کاری به کسی نداشت، هیچ‌وقت هم به برخوردهای بد زنش با من اعتراض نمی‌کرد. زنش هرچور دلش می‌خواست با من که در اون زمان چهارده ساله بودم، رفتار می‌کرد. اونا خودشون چهار دختر داشتن. بزرگ‌ترینشون ازدواج کرده بود. یک پسر شیرخوار هم داشتن. وضع زندگی عموم خوب بود و تقریباً در رفاه زندگی می‌کردن ولی زنش به من خیلی سخت می‌گرفت.

مامان کمی از چای‌اش را نوشید و ادامه داد:

من برعکس دخترعموهام خوش‌برورو بودم و خواستگاری زیادی داشتم

فامیلی نداره. وقتی نوجوون بود، به خاطر رفتارهای بد پدرش از خونه شون فرار کرده بود. پدرت تمام پس اندازش رو به خاطر ازدواج با من به زن عموم بخشیده بود. ما بعد از ازدواج با پول بلیت دو نفر که توی جیب پدرت باقی مونده بود، سوار اتوبوس مسافری شدیم و روستا رو به مقصد تهران ترک کردیم. به جز دو بقچه لباس چیزی همراهمون نداشتیم. عمو و زنش منو بدون هیچ چیزی با پدرت همراه کرده بودن. وقتی به تهران رسیدیم، پدرت من رو به خونه‌ای تو یکی از محله‌های جنوب شهر برد. اتاقی اجاره کردیم و زندگی مشترکمون رو شروع کردیم. ما چند شب روی مقوایی که کف اتاق انداخته بودیم، زندگی کردیم و شب‌ها بقچه‌هامون بالش زیر سرمون بود تا اینکه خانوم صاحبخونه وضع اسف‌بار ما رو دید، مقداری موکت کهنه و رختخواب و ظرف و ظروف در اختیارمون قرار داد و از اون وضعیت دراومدیم. صاحبخونه پیرمون که زمانی برای خودش خیاط قابلی بود، در مقابل کارهایی که برایش انجام می‌دادم، به من هم خیاطی یاد داد و باعث شد که حالا با خیاطی کردن برای دروهمسایه بتونم خرج زندگی مون رو تأمین کنم. دو سال بعد از ازدواجمون تو به دنیا اومدی و زندگی مون رو مثل اسمت بهشت کردی عزیزم.

نگاه مهرآمیزش را به صورتم دوخت. با اینکه فقیر بودیم ولی پدر و مادرم را که خیلی مهربان بودند، دوست داشتم. پدرم مردی مهربان و دلسوز و پایبند خانواده بود، مادرم را هم خیلی دوست داشت. هر وقت از او در مورد اولین برخوردش با مادرم می‌پرسیدم، این جمله را می‌گفت. «من تو همون بر خورد اول به قدری نجابت و متانت و وقار تو چشم‌های مادرت دیدم که شیفته‌اش شدم و حرف‌های اون جوون رو در مورد مادرت باور نکردم و خواستم که باهاش ازدواج کنم.»

با عموم کار داره. عموم و مرد غریبه مدتی باهم توی حیاط حرف زدن و بعد از مدتی زن عموم هم بهشون ملحق شد. پدرت توسط جوون‌های علاف روستا که کلی هم از من برایش حرف زده بودن، تونسته بود نشونی خونه عموم رو پیدا کنه. پدرت کارگر فصلی بود و هر جا که کار بود، به اون جا می‌رفت و مدتی بعد که کارش اون جا تموم می‌شد، به شهر یا روستای دیگه پی کار می‌رفت و حضورش دراون زمون توی روستای ما به خاطر تعمیراتی بود که مسجد روستا نیاز داشت. پدرت با پس‌اندازی که داشت، عموم و زنش رو راضی کرد که با ازدواج ما موافقت کنن. من که اجازه نداشتم برای زندگی خودم تصمیم بگیرم، به اجبار عموم و زنش با پدرت ازدواج کردم، هر چند که خوب می‌دونستم با داشتن چنین زن‌عمویی هیچ وقت شانس ازدواج بهتری به سراغم نمی‌آد. در واقع اونا به نوعی منو به اون مرد غریبه فروخته بودن، من نه حق انتخاب داشتم و نه حق اعتراض. برای فرار از زندگی‌ای که زن عموم برام ساخته بود، مجبور شدم به پدرت که غریبه بود و اطلاعی از خودش و خانواده‌اش نداشتم، اعتماد کنم و همون روز بعد از عقد به همراه پدرت روستا رو برای همیشه ترک کردیم.

مامان آهی کشید و لحظاتی به فکر فرورفت ولی من به او اجازه ندادم بیشتر از این توی گذشته و ناخوشی‌هایش بماند، صدایش کردم.

- مامان ادامه بده دیگه!

مامان با صدای من به خودش آمد و لبخند غمگینی به رویم زد.

- وقتی روستا رو ترک کردیم، تا مدتی از پدرت می‌ترسیدم چون من هیچ شناختی از اون نداشتم و همیشه این فکر با من بود که نکنه اون مردی خلاف‌کار یا بد اخلاق یا معتاد باشه و بخواد از من سوءاستفاده کنه؛ ولی بعدها متوجه شدم اون هم مثل من تنها و تشنه مهر و محبتنه. پدرت تک‌وتنها بود و گفت

\*\*\*\*\*

بابا خواب بود ولی سرفه‌های بی‌امانش خواب را از سرش می‌پراند. نگاهش را به من می‌دوخت که غرق در آگهی روزنامه برای یافتن کار بودم و بعد از لحظاتی باز هم چشم‌هایش را می‌بست. دور چند شماره خط کشیده بودم که فردا از تلفن عمومی تماس بگیرم که باز بابا از شدت سرفه چشم‌هایش را گشود و نگاهش لحظاتی روی ساعت دیواری خیره ماند.

- مینو جان، بابا، مادرت دیر نکرده؟

نگاهم را با نگرانی به ساعت دیواری دوختم.

- آره، کمی دیر کرده، حتماً تو ترافیک مونده.

بابا آهی کشید و باز داشت پلک‌هایش روی هم می‌افتاد که چند تقه به در خورد. وقتی در را باز کردم، قیافه نگران مریم خانم نگرانی‌ام را بیشتر کرد.

- مینو به لحظه می‌آیی خونه ما؟ کارت دارم.

به داخل خانه برگشتم، روسری‌ام را سرم کردم و با مریم خانم همراه شدم. مریم خانم به داخل خانه‌اش هدایت می‌کرد که صدای تلفن بلند شد. مریم خانم به سمت تلفن رفت، گوشی را برداشت و چند کلمه با کسی که پشت خط بود، حرف زد و گوشی را به سمت من گرفت.

- مینو، رؤیا خانوم با تو کار داره.

در طول مدتی که مادرم توی خانه‌اش کار می‌کرد، این اولین بار بود که با رؤیا خانم صحبت می‌کردم. به سمت مریم خانم رفتم و گوشی را از دستش گرفتم.

- سلام رؤیا خانوم، حالتون خوبه؟

- ممنون عزیزم... می‌خواستم... می‌خواستم بگم که مادرت یه تصادف

کوچیک کرده و الان تو بیمارستانه. دلش می‌خواد بیایی پیشش...

ضربان قلبم بالا رفت و رنگ از رخم پرید و بریده‌بریده پرسیدم:

- رؤیا خانوم حال مامانم خوبه؟ خیلی که آسیب ندیده؟

رؤیا خانم دل‌داری‌ام داد و مطمئنم کرد که حال مادرم خوب است و آدرس بیمارستان را داد که تقریباً نزدیک محل‌مان بود. به خانه برگشتم و به بهانه اینکه مادر خرید کرده و نمی‌تواند به تنهایی آن‌ها را به خانه بیاورد، لباس پوشیدم و در میان نگاه‌های نگران بابا از خانه بیرون آمدم و همراه مریم خانم از در حیاط خارج شدیم.

وقتی وارد بیمارستان و بخش اورژانس شدیم، مریم خانم با دیدن رؤیا خانم گفت:

- مینو اون خانومه که اون‌جا رو نیمکت نشسته، رؤیا خانومه.

باهم به سمت رؤیا خانم رفتیم. او با دیدن ما از روی نیمکت بلند شد و بعد از سلام و احوالپرسی حال مادرم را از او جویا شدم. نگاه غمگین رؤیا خانم از روی صورت من به روی صورت مریم خانم حرکت کرد و من من‌کنان گفتم:

- شماره من تو کیف مامانت بود، برای همین... با من تماس گرفتن. متأسفانه... حال مامانت اصلاً خوب نیست.

چشم‌های اشک‌آلودش را به صورتم دوخت. مات صورت رؤیا خانم شده بودم و باور نداشتم حال مادرم تا این اندازه بد باشد. ساعتی از انتقال مادرم به بخش سی‌سی‌یو نمی‌گذشت که از شر زندگی مشقت‌بارش رها شد و برای همیشه ما را ترک کرد.

\*\*\*\*\*

مراسم کفن و دفن مامان در سکوت و با حضور چند نفر از همسایه‌ها خیلی ساده و البته آن هم با کمک‌های مالی رؤیا خانم به پایان رسید. بابا مات و

میهوت از تنهایی ای که بعد از این باید تحمل می‌کرد، گوشه‌ای نشسته بود و به خاکی که روی قلب مهربان و تن خسته مادرم می‌ریختند، خیره مانده بود. من باور نداشتم این جدایی را و ریزش اشک‌هایم نیز آرام نمی‌کرد. روزها و شب‌ها از پی هم می‌گذشت و من و بابا ماتم گرفته گوشه‌ای می‌نشستیم و غرق در افکارمان می‌شدیم.

\*\*\*\*\*

با وجود اینکه دو ماه از فوت مادرم می‌گذشت، هنوز نتوانسته بودم مرگش را باور کنم ولی باید به خودم می‌آمدم. حالا دیگر مامان نبود که هزینه‌های ما را تأمین کند و بابا چشم امیدش به من بود. باید فکری برای گذران زندگی مان می‌کردم، تاکی گوشه‌نشینی؟

## فصل دوم

هنوز نتوانسته بودم با خودم کنار بیایم و هر وقت وارد این خانه می‌شدم، هر گوشه‌اش من را یاد مادرم می‌انداخت. به هر چیزی که دست می‌زدم، گرمای دست‌های زحمت‌کش مادرم را احساس می‌کردم و تمامی زحماتی که در این خانه کشیده بود، ذهنم را به خودش مشغول می‌کرد و قلبم را به درد می‌آورد. مادرم هیچ وقت به ذهنش هم خطور نکرده بود که روزی من هم مثل او کلفت خانه‌ای می‌شوم که خودش روزی کلفت آنجا بود. او دوست نداشت من پا به خانه رؤیا خانم بگذارم چون دلش نمی‌خواست به من به چشم بچه کلفت نگاه کنند. دلم برای مادرم خیلی می‌سوخت. او از زندگی‌اش به جز کار و کار خیری ندیده بود. اشک به روی گونه‌هایم روان بود که صدای تقه در بلند شد و به دنبال آن صدای رؤیا خانم به گوشم خورد.

- مینو، نمی‌خوای از اون تو بیای بیرون؟ الان یک ساعته اون‌جایی. اگه این طوری پیش بری که به بقیه کارهات نمی‌رسی دختر، بجنب دیر شد!  
سریع اشک‌هایم را پاک کردم و در را نیمه‌باز کردم.  
- چشم خانوم، الان تموم می‌کنم.

سریع کف و درودیوار سرویس‌های بهداشتی را شستم و از آنجا خارج شدم. فردا تولد نگین دختر رؤیا خانم بود و او مهمان‌های زیادی دعوت کرده بود. از صبح زود تمام خانه را گردگیری و جارو کرده بودم و حالا همه‌جا از تمیزی برق می‌زد. به دنبال من رؤیا خانم سری به سرویس‌ها زد و گفت:

- دست درد نکنه مینو. مثل مادر خدایا مرزت تمیز و زرنگی، سرویس‌ها از

تمیزی برق می‌زنن. حالا هم زود به کمک محترم برو که کلی کار برات داره.

رؤیا خانم باگفتن این حرف قصد تشویق من را داشت ولی برای من خیلی سنگین بود. من با لیسانس ادبیات نتوانسته بودم کار پیدا کنم. وقتی به اداره آموزش و پرورش سر زدم، گفتند ظرفیت تکمیل است و خیلی‌ها توی لیست انتظار هستند و اسم من هم به اسامی آن لیست بلندبالا اضافه شد تا به وقتش خبرم کنند ولی خبری نشد که نشد.

باز ناامید نشدم و از طریق روزنامه یک شرکت خصوصی را پیدا کردم و به عنوان منشی در آنجا استخدام شدم ولی بعد از دو ماه وقتی رئیس شرکت خیلی عادی از من خواست که مدتی با او باشم، چنان شوکه شدم که مدتی طول کشید تا توانستم به خودم مسلط بشوم و همان لحظه بدون اینکه حتی حقوقم را بگیرم، آنجا را برای همیشه ترک کردم.

به واسطه مریم خانم توانستم کار مادرم را در خانه رؤیا خانم به عنوان کلفت ادامه بدهم. هرچند که این کار را مناسب خودم نمی‌دیدم ولی احساس می‌کردم خیلی بهتر از کار کردن در محیط بیرون از خانه است. با همین حقوق هم به زحمت می‌توانستم از عهده خرید داروهای او بریبایم.

چند ماه بود که نتوانسته بودم به خاطر فوت مادرم و بیماری پی‌درپی پدرم کرایه خانه را به مریم خانم بپردازم و ترس از اینکه بالاخره جوابمان کند، آرامشم را گرفته بود. به خوبی می‌دانستم که او هم خودش با پنج تا بچه قدونیم‌قد با حقوق مستمری شوهر مرحومش به سختی زندگی‌اش را اداره می‌کند. هر روز که او را می‌دیدم، شرمنده و خجالت‌زده با سری به‌زیرافکننده از کنارش عبور می‌کردم. او هم حق داشت که کرایه عقب‌افتاده خانه‌اش را از من طلب کند.

آن شب که خسته و کوفته از کار زیاد به خانه برگشتم، توی حیاط به مریم

خانم برخورددم. درحالی‌که چادرش را روی سرش جابه‌جا می‌کرد گفت:

- مینو جون به خدا شرمنده‌ام، می‌دونم تو هم به زور از عهده خرج خودت و پدرت برمی‌آی ولی خودت وضعیت منو خوب می‌دونی، دستم تنگه و چشمم به اون چندرغاز کرایه‌ای که از تو می‌گیرم. الان چند ماهه که چیزی به من ندادی.

به صورتم چشم دوخت. از وحشت آواره شدن توی این شهر بزرگ تنم لرزید.

- مریم خانم حق با شماست ولی به خدا ندارم، خودتون دیدید که تو این چند ماه حال پدرم چند بار بد شد و بیمارستان بستری شد. من هرچی پول داشتم، خرج اون کردم ولی چشم، سعی می‌کنم آخر این هفته به مقداری پول از رؤیا خانم قرض کنم و به شما بدم.

مریم خانم بدون هیچ حرفی سرش را تکان داد و از کنارم گذشت ولی چند قدمی دور نشده بود که برگشت.

- مینو می‌خواستم به چیزی به تو بگم ولی می‌ترسم ناراحت بشی!

با دلهره و ترسی که از جواب کردنمان به جانم چنگ انداخته بود گفتم:

- نه! لطفاً بگید. ناراحت نمی‌شم.

نزدیک‌تر آمد. روبه‌رویم ایستاد و من‌ب‌کنان گفت:

- راستش رو بخوای... چند وقته که مهشید می‌ره کلاس خیاطی ولی من هنوز نتونستم براش چرخ‌خیاطی بخرم، می‌گم حالا که تو با اون چرخ‌خیاطی نمی‌توننی کار کنی... آگه بشه اونو عوض کرایه خونه به ما بدی تا هم کار تو راه بیفته و هم کار مهشید.

در انتظار جواب به صورتم خیره شد. حالا که پولی در بساطم نبود، بهترین

از او به خاطر لطفش تشکر کردم و به خانه برگشتم ولی تا مدت‌ها وقتی چشمم به جای خالی چرخ خیاطی مادرم می‌افتاد، به یاد شب‌ها و روزهایی که بی‌وقفه پشتش می‌نشست و خیاطی می‌کرد، اشک چشمانم را پر می‌کرد.

\*\*\*\*\*

روز تولد نگین خانه بزرگ رؤیا خانم پر از مهمان شده بود، مهمان‌هایی که با سرووضع مرتب و اعیانی روی صندلی‌هایی که از روز قبل توی سالن بزرگ پذیرایی چیده بودیم، نشسته بودند. نگین شاد و خوشحال توی لباس صورتی عروسکی‌اش درحالی‌که از شوروشعف چشم‌هایش برق می‌زد، مثل پرنسسی خوشبخت و زیبا جلوی کیک بزرگی که با خامه صورتی به طرز زیبایی تزیین شده بود، نشسته بود و قصد خاموش کردن شمع‌های روی کیکش را داشت که سرور یکی از دوستان صمیمی‌اش فریاد زد:

- نگین اول آرزو کن بعد فوتشون کن!

نگین چشم‌هایش را بست و آرزو کرد. من که سینی شربت به دست از دور نظاره‌گر این جشن بودم، چشمانم را نبستم ولی آرزو کردم که کاش من هم مثل نگین دختر ثروتمندی بودم. نمی‌دانم چه چیزی باعث شد که من هم آن لحظه آرزو کردم، شاید به خاطر این بود که روز تولد نگین و من در یک روز واقع شده بود.

بعد از تمام شدن جشن تولد و پراکنده شدن مهمان‌ها به سمت اتاق نگین رفتم و چند تقه به در زدم. بعد از لحظاتی نگین که خودش را از شر لباس سنگین و پرزرق‌وبرق تولدش خلاص کرده بود، با تاپ و شلوارک راحتی سفیدی در اتاقش را به رویم باز کرد و با لبخند گرمش پذیرایم شد. با شرمندگی به خاطر کم‌ارزش بودن کادوام در کنار آن همه کادوی گران‌قیمت بسته کادوپیچ شده

کار برای پرداخت اجاره خانه عقب‌افتاده پیشنهاد مریم خانم بود. با گفتن «چشم» از پله‌های زیرزمین پایین رفتم.

بابا خواب بود. آرام گوشه‌ای نشستم و به درودیوار زیرزمین نمود و نمناک خیره شدم. اینجا جای زندگی کردن نبود. تمام دیوارها و سقف نم داشت، گوشه‌ای از گچ سقف طبله کرده بود و هر آن امکان فروریختنش می‌رفت؛ حتی دکتر بابا تأکید کرده بود که او نباید در جای نمناک و خفه زندگی کند ولی ما امکان اجاره خانه بهتری را نداشتیم. چشمم به چرخ خیاطی مادرم افتاد که کنج خانه بی‌حضور مادرم خاک می‌خورد و دیگر هیچ صدایی از آن بلند نمی‌شد. به یاد روزهایی افتادم که مادرم تا دیروقت پشت آن می‌نشست و می‌دوخت و می‌دوخت تا بتواند خرج داروهای پدر و تحصیل من را فراهم کند. دل‌تنگی و غم نبود مادرم به قلبم چنگ انداخت و چشمانم را پر از اشک کرد. به سمت چرخ خیاطی رفتم و به یاد مادرم نوازشش کردم و بوسه‌ای به آن زدم، بعد بغلش کردم تا برای همیشه جای خالی‌اش را ببینم و غصه بخورم و درحالی‌که اشک چشمانم روی گونه‌هایم می‌غلطید، از پله‌ها بالا رفتم.

وقتی در خانه مریم خانم را زدم، مهشید و به دنبالش مریم خانم دم در آمدند و با دیدن من که چرخ خیاطی را بغل کرده بودم، لبخندی از رضایت به روی هم زدند. مریم خانم دستش را پیش آورد و چرخ خیاطی و تمام متعلقاتش را از دستم گرفت.

- مینو جان واقعاً دستت درد نکنه، می‌دونم که یادگار مادر خدایا مرزت بود ولی چاره چیه؟ آدما نمی‌تونن همه‌ی چیزهایی رو که دوست دارن، برای همیشه پیش خودشون حفظ کنن. من این چرخ خیاطی رو به حساب کرایه‌های عقب‌مونده‌ات برمی‌دارم.

کوچکی را به سمتش گرفتم.

- نگین جان تولدت مبارک، ببخش ناقابله!

لب‌های متبسم نگین به خنده‌ای زیبا از هم باز شد و درحالی‌که کادو را از دستم می‌گرفت، با صمیمیتی که توی صدایش موج می‌زد گفت:

- ممنون مینو، چرا زحمت کشیدی؟

در جوابش فقط لبخندی زدم و به صورت زیبایش چشم دوختم. او کاغذ کادو را مقابلم باز کرد. مجسمه سفید سفالی فرشته کوچکی را که بال‌هایش را از هم باز کرده و زانو زده بود و دست‌هایش را جلوی صورتش نگه داشته و مشغول دعا کردن بود، از داخل جعبه مقوایی‌اش بیرون آورد و با ذوق گفت:

- وای مینو! دستت درد نکنه. خیلی خوشگله، می‌ذارمش جلوی میز آرایشم.

با گفتن «ببخشید من دیگه باید برم»، می‌خواستم از اتاق بیرون بروم که صدای نگین درجا متوقفم کرد.

- نه مینو نرو، یه لحظه صبر کن!

به سمت میز آرایشش رفت. بعد از چند لحظه کادو به دست جلوی در آمد و با لبخند مهربانی گفت:

- مینو می‌دونستم که امروز تولد تو هم هست، امیدوارم این کادو رو بپسندی.

از اینکه او به فکرم بود و روز تولدم را به یاد داشت، بی‌نهایت خوشحال شدم و گفتم:

- وای نگین جان، ممنون که به یادم بودی ولی نباید زحمت می‌کشیدی!

نگین کادو را به سمتم گرفت و گفت:

- خواهش می‌کنم. زحمتی نبود.

منتظر ماند تا من هم کادویش را باز کنم. وقتی کادو را باز کردم، چشمم به کیف پول چرمی زرشکی رنگ فشنگی افتاد. از او تشکر کردم ولی توی دلم گفتم «آخه دختر خوب، کیف پول برای کسیه که پولش زیاد باشه تا داخلش بذاره، من بیچاره کی پولم زیاد بوده که به کیف پول نیاز داشته باشم؟» ولی به‌هرحال ممنون لطفش بودم و گفتم:

- باز هم ممنونم نگین جان، امیدوارم به آرزویی که موقع فوت کردن شمع‌هاش کردی، برسی!

لبخندی زد و گفت:

- ممنونم، امیدوارم تو هم به آرزوت برسی!

با لبخندی از او خداحافظی کردم و به قصد خانه از منزلشان خارج شدم.

\*\*\*\*\*

باز پدرم بدحال شد و دو روز در توی بیمارستان بستری شد. خرج بیمارستان و داروهایش اشکم را درآورده بود. باز هم به رؤیا خانم رو انداختم و او هم از سر لطفی که به خاطر مادرم به من داشت، کمکم کرد تا توانستم بابا را از بیمارستان مرخص کنم ولی هنوز نتوانسته بودم داروهایش را تهیه کنم، یعنی پولی نمانده بود که آن‌ها را تهیه کنم.

فردای روزی که بابا از بیمارستان مرخص شد، توی خانه رؤیا خانم مشغول پختن ناهار بودم. رؤیا خانم هنوز از استخر برگشته بود که زنگ خانه به صدا درآمد. وقتی در را باز کردم، در کمال تعجب آقای راسخ، شوهر رؤیا خانم را جلوی در دیدم. اولین بار بود که آقای راسخ این وقت روز به خانه می‌آمد. درحالی‌که سلام می‌کردم، از جلوی در کنار رفتم و او وارد خانه شد. وقتی رؤیا

- نه خانم، من بی جاکنم که از دست شما ناراحت باشم یا بخوام تلافی کنم.  
 آخه مگه چی شده که شما این سؤالها رو ازم می پرسید؟  
 رؤیا خانم نگاه کنجکاووش را به صورتم دوخت.  
 - مینو با من روراست باش و خودتو به اون راه زن! بگو چرا مهران امروز  
 این وقت روز اون هم موقعی که من تو خونه نبودم، به خونه اومده بود؟  
 آن قدرها هم از مرحله پرت نبودم که متوجه حرفهای رؤیا خانم نشوم. باید  
 از خودم دفاع می کردم. او می خواست من کار خلافی را که مرتکب نشده بودم،  
 برایش توضیح بدهم.  
 - خانم من خبر ندارم که چرا آقای راسخ این وقت روز به خونه اومده بودن.  
 ایشون وقتی وارد خونه شدن و دیدن شما خونه نیستین، در مورد شما از من  
 سؤال کردند، من هم گفتم شما رفتین استخر، بعد روی مبل نشستین و از من  
 چایی خواستن، من هم تازه براشون چای برده بودم که شما اومدین خونه. خانم  
 من اون طور که شما فکر می کنین، نمک نشناس و بی چشم ورو نیستم که بهتون  
 خیانت کنم.  
 او تکانی به هیکل موزونش داد و توی صورتم دقیق تر شد.  
 - مینو، من بچه نیستم. نگاه و لبخند معنادار شوهرم رو پشت سرت دیدم.  
 یعنی تو به اون اطلاع نداده بودی که من خونه نیستم؟  
 متعجب از برداشت بدش در مورد خودم ملتمسانه گفتم:  
 - نه به خدا خانوم! من اصلاً شماره شون رو ندارم، چه برسه به اینکه به  
 ایشون اطلاع بدم شما خونه نیستین. اصلاً من برای چی باید نبودن شما رو به  
 ایشون اطلاع می دادم؟  
 سرش را میان دستهایش گرفت و متفکر دقایقی چشم به پارکت

خانم را توی خانه ندید، در موردش سؤال کرد و من هم جوابش را دادم. آقای  
 راسخ بعد از شستن دست ورویش روی کاناپه کنار آشپزخانه نشست و به من که  
 توی آشپزخانه مشغول کار بودم گفت:  
 - مینو خانم یه چایی به ما می دی؟  
 با گفتن «چشم»، سر سماور رفتم و توی فنجان چای ریختم و داخل سینی  
 کنار قندان گذاشتم و به پذیرایی برگشتم. سینی را جلوی آقای راسخ روی میز  
 قرار دادم و به سمت آشپزخانه برگشتم که در باز شد و رؤیا خانم وارد خانه شد با  
 دیدن شوهرش توی خانه آن هم در این وقت روز و سینی چای جلویش به  
 شدت به هم ریخت. می توانستم عمق ناراحتی اش را از روی نگاههای سنگینش  
 به خودم احساس کنم.  
 بعد از خوردن ناهار آقای راسخ خانه را ترک کرد. مشغول شستن ظرفهای  
 ناهار بودم که رؤیا خانم صدایم کرد. درحالی که دستهایم را با حوله خشک  
 می کردم، از آشپزخانه خارج شدم و به سمت اتاق خوابش رفتم. رؤیا خانم که  
 روی تختش دراز کشیده بود، با دیدنم بلند شد و لب تخت نشست و لحظاتی  
 نگاه متفکرش را به صورتم دوخت.  
 - مینو چند وقته اینجا کار می کنی؟  
 متعجب از سؤال و رفتارش در این چند ساعت گذشته گفتم:  
 - خانم بیشتر از یک سال.  
 سرش را تکان داد و با آهی که از سینه اش بیرون می فرستاد، گفت:  
 - تو این یک سال بدی از من دیدی یا حرفی زدم یا کاری کردم که از من  
 ناراحت بشی و بخوای روزی سرم تلافی کنی؟  
 من که متوجه منظورش نشده بودم، گفتم:

هرکس برای منفعت خودش و رسیدن به خواسته‌اش از هر راه ممکن راضی به هر کاری می‌شه، تو خونه‌شون کار کنه.

اشک چشمانم را از تهمتی ناروا که رؤیا خانم آشکارا به من می‌زد، دربرگرفت و درحالی که سعی می‌کردم به هق‌هق تبدیل نشود گفتم:

– رؤیا خانم من خطایی مرتکب نشدم و شما با بی‌انصافی تمام در موردم قضاوت می‌کنید، پس با این وجود هیچ‌وقت نمی‌تونم شما رو به خطای نکرده‌ام قانع کنم؛ ولی امیدوارم روزی به اشتباهتون پی ببرید و بدونید که به ناحق به من تهمت زدید و منو از کاری که واقعاً بهش نیاز داشتیم، بیکار کردین. رؤیا خانم بدون هیچ احساس ترحمی نسبت به من درحالی که انگشتانش را لای موهای خوش‌رنگش فرو می‌کرد، از لب تخت بلند شد.

– مینو واقعاً متأسفم که داریم این‌جور از هم جدا می‌شیم. من تو رو مثل نگینم دوست داشتم.

به سمت کشوی میز رفت و کیف پولش را بیرون آورد و چند فقره چک پول پنجاه‌هزار تومانی به دستم داد. نمی‌خواستم قبول کنم ولی او خیلی اصرار کرد که حقوق این ماهم است و باید قبول کنم. هرچند که این مبلغ بیشتر از حقوقم بود و خیلی دلم می‌خواست دستش را رد کنم؛ اما چاره‌ای جز پذیرفتنش نداشتم چون به شدت نیازمند پول بودم تا داروهای پدرم را تهیه کنم. چک‌پول‌ها را داخل کیف پولم کنار نسخه بابا گذاشتم تا موقع برگشتن به خانه از داروخانه داروهایم را بگیرم. کیف پول را داخل جیب مانتوام گذاشتم و با برداشتن کیفم از زیر نگاه‌های سرد و یخی رؤیا خانم عبور کردم و برای همیشه از خانه‌اش خارج شدم.

درحالی که هر لحظه به شدت اشک‌هایم اضافه می‌شد، از کوچه خارج شدم.

قهوه‌ای‌رنگ کف اتاقش دوخت.

– مینو تو دختر خوبی هستی و خیلی دلم می‌خواد حرف‌ها رو باور کنم ولی نمی‌تونم. دوستام به من گفته بودن که مواظب تو باشم و خانوم مسن‌تری رو برای کارهای خونه‌ام استخدام کنم. من به خاطر مادرت که صمیمانه برای من کار می‌کرد، راضی شدم دختر جوون و خوشگلی مثل تو رو تو خونه‌ام بپذیرم؛ ولی متأسفانه از این به بعد دیگه نمی‌تونم به تو اجازه بدم که تو خونه‌ام کار کنی. واقعاً متأسفم؛ حتی اگه تو راست هم گفته باشی، من دیگه نمی‌تونم تو رو اینجا نگه دارم چون شوهرم نتونست علت موجهی برای زود او مدن به خونه داشته باشه.

از این حرف‌ها و بی‌اعتمادی رؤیا خانم بغض شدیدی به گلویم چنگ انداخت و چشمانم را سوزاند. به سختی اشک‌هایم را مهار کردم.

– رؤیا خانم خواهش می‌کنم این‌کار رو نکنین، شما دارین در موردم اشتباه قضاوت می‌کنین. من به این‌کار نیاز دارم. خودتون خوب می‌دونین که پدرم بیمار و به سختی می‌تونم از عهده مخارجش بریام. خواهش می‌کنم اجازه بدین باز هم اینجا کار کنم.

– نه مینو، دیگه نمی‌شه.

سرش را با تأسف برایم تکان داد. غرور شکسته‌ام را باز هم زیر پایش خرد کردم و باز هم التماسش کردم.

– خانوم پس لااقل منو به یکی از دوستاتون معرفی کنین تا تو خونه اون‌ا کار کنم.

خنده تلخی به رویم زد.

– مینو... همه که مثل من ساده نیستن تا اجازه بدن تو این دوره‌زمونه که

اشک‌هایم را با پشت دستم پاک کردم. زیرلب تشکری کردم و از روی زمین بلند شدم و به سرعت از آنجا دور شدم.

\*\*\*\*\*

وقتی از آخرین ایستگاه مترو خارج شدم، تصمیم گرفتم قبل از رفتن به خانه با پولی که رؤیا خانم به من داده بود، داروهای پدرم را تهیه کنم. وقتی به داروخانه رسیدم، دست در جیب مانتوam کردم تا کیفم را خارج کنم که متوجه شدم کیف پولم نیست. به سرعت جیب دیگرم را هم جست‌وجو کردم ولی نبود. با ناامیدی داخل کیفم را هم گشتم ولی اثری از آن نبود. از شدت ناراحتی کم مانده بود غش کنم. من هم پول و هم نسخه پدرم را گم کرده بودم. با چشمانی گریان از داروخانه خارج شدم. هرچه فکر کردم، نتوانستم بفهمم کجا ممکن بود کیفم را گم کرده باشم؛ حتی اگر هم می‌دانستم، بعد از گذشت چند ساعت دیگر محال بود پیدایش کنم.

با ناراحتی و بغضی که داشتم، خسته از اتفاقات نحس امروز راهی خانه شدم و چون پول کرایه اتوبوس را نداشتم، راه زیادی را طی کردم تا به خانه رسیدم. از شانس بدم کلید خانه هم داخل کیف پولم بود، به ناچار در زدم و مریم خانم در را به رویم باز کرد. حرفی در مورد بیکار شدنم به او نزدم و بعد از سلام و احوالپرسی با شرمندگی وارد خانه شدم.

بابا درحالی‌که به بالش تکیه داده بود، به فکر فرو رفته بود. وقتی قیافه تکیده و بیمارش را دیدم، دلم خیلی به حالش سوخت، مخصوصاً از اینکه نسخه داروهایش را هم گم کرده بودم و پولی در بساط نداشتم تا دوباره ویزیت بشود و دکتر برایش نسخه بنویسد. بابا با صدای من از افکارش خارج شد و نگاه پرمهری به صورتم انداخت.

به بلایی که سرم آمده بود، فکر می‌کردم. نمی‌دانستم از این به بعد چطور باید زندگی‌مان را اداره کنم. نمی‌توانستم حرفی در این مورد به مریم خانم بزنم تا واسطه برگشتنم شود چون می‌ترسیدم رؤیا خانم او را به خطایی که مرتکب نشده بودم، قانع کند و او هم عذرمان را از خانه‌اش بخواهد. از فقر و بدبختی و بیچارگی که دست از سرمان برنمی‌داشت، به خدا شکایت کردم. «خدایا چرا باید هر اتفاق بدی دامن منو بگیره؟ اون از مادرم که بعد از سختی‌های زیادی که تو زندگیش تحمل کرده بود، اون‌طور ناجوانمردانه زیر ماشین رفت. اون هم از پدر پیر و مریضم که گوشه‌خونه افتاده و چشمش به دستای منه، اون هم از رؤیا خانوم که به من تهمت ناروا زد و اون‌طور از خونه‌اش بیرونم کرد. خدایا حالا من باید چه کار کنم؟ کجا باید دنبال کار بگردم؟ من هنوز نتونستم حتی داروهای بابام رو بخرم. من باید از کجا مخارج سنگین زندگی منو تأمین کنم؟ خدایا نکنه ما رو فراموش کردی؟!»

به قدری در افکارم غرق بودم که اصلاً متوجه اطرافم نبودم و در پیاده‌رو با شدت به شخصی برخورد کردم. بنده خدا با برخورد شدید من نتوانست تعادلش را حفظ کند. به سمتی کج شد و کیسه‌هایش از دستش رها شد و میوه‌های داخل آن توی پیاده‌رو پخش شد. با عذرخواهی روی زمین خم شدم و دستپاچه شروع به جمع کردن میوه‌ها از روی زمین کردم. او هم روی زمین خم شده و در کیسه‌ها را باز نگه داشته بود تا من میوه‌هایش را داخلش بریزم. وقتی کارم تمام شد، نگاهی از روی شرمساری به صورتم انداختم.

- ببخشید آقا، حواسم نبود.

او نگاه مهربانی به صورتم انداخت و با دیدن صورت اشک‌آلودم گفت:

- عیبی نداره، اتفاقی براتون افتاده؟ می‌تونم کمکتون کنم؟

- سلام دخترگلم. او مدی؟ خسته نباشی.

سعی کردم ناراحتی ام را از او مخفی کنم و درحالی که به رویش لبخند می زدم گفتم:

- ممنون بابا، امروز حالت چطوره؟

تک سرفه ای کرد و گفت:

- شکر خدا، خوبم دخترم.

وقتی وارد آشپزخانه شدم تا ببینم برای شام چه می توانم تهیه کنم، چشمم به کاسه آشی افتاد که روی یخچال بود. وقتی از بابا پرسیدم، گفت که آن را مریم خانم آورده، از بابت شام خیالم راحت شد.

از شدت ناراحتی اشتها نداشتم و فقط برای همراهی با پدرم چند قاشق خوردم. بعد از شام بابا رختخواب را گوشه ای پهن کردم و خوابیدم؛ ولی چه خوابیدنی، در خواب هم لحظه ای آرام و قرار نداشتم. یا با رؤیا خانم بحث می کردم یا به دنبال کیف پول گمشده ام می گشتم.

صبح ساعت نه بود که از خواب بیدار شدم. بعد از خوردن صبحانه از خانه بیرون زدم تا بابا متوجه اخراجم نشود. به چند مغازه سر زدم تا شاید بتوانم به عنوان فروشنده کاری پیدا کنم که موفق نشدم. برای ناهار بابا خیالم راحت بود چون مقداری از آش مریم خانم مانده بود که خودش گفته بود برای ناهارش کافی است.

ساعت پنج بعد از ظهر خسته و گرسنه بعد از جست و جوی زیاد برای کار ناامید به خانه برمی گشتم که ته جیب مانتهام دستم به یک اسکناس کهنه پنج هزار تومانی افتاد. معلوم بود که مدت ها توی جیبم مانده و مچاله شده بود. شاید مقدارش خیلی ناچیز بود ولی باعث شد لحظه ای از خوشحالی خنده روی

لبم بیاید و تصمیم گرفتم با آن نان بربری بخرم.

وقتی داخل کوچه پیچیدم، چشمم به ماشین شاسی بلند سیاه رنگی افتاد که نامش را هم نمی دانستم. جلوی در خانه مان پارک شده بود و مردی غریبه با مریم خانم مشغول گفت و گو بود. فکر نمی کردم از اقوام مریم خانم باشد چون بیشتر فامیل هاشان را در چند سالی که اجاره نشینشان بودیم، می شناختم. متعجب از اینکه او جلوی درمان چه کار می کند، به سمتشان رفتم. وقتی نزدیک تر شدم، مریم خانم که متوجه حضورم شده بود، رو به او که پشتش به من بود، کرد و گفت:

- آقا... مینو خانوم خودشون او مدن.

مرد جوان به سمتم برگشت. قیافه اش برایم نا آشنا بود. با تعجب از خودم پرسیدم «این جوون چه کاری می تونه با من داشته باشه؟ در صورتی که من اصلاً اونو نمی شناسم!»

او قدمی به سمتم برداشت و گفت:

- سلام خانوم، شما خانوم مینو برین هستید؟

لحظه ای توی صورتش دقیق شدم تا شاید رد آشنایی در صورتش ببینم ولی باز هم نشناختمش و در میان تعجب مریم خانم و خودم گفتم:

- بله خودم هستم. با من امری داشتید؟

لبخندی به رویم زد و گفت:

- مینو خانوم منو نشناختید؟

متعجب از اظهار آشنایی اش و قیافه مشکوک مریم خانم که به صورتم خیره شده بود، سرم را تکان دادم. او خنده ای به فراموش کاری ام زد.

- خانوم مگه شما نبودین که دیروز به شدت با من برخورد کردین و تمام

میوه‌هام پخش زمین شدند؟

وای خدای من، حالا شناختمش! از روی شرمساری و متعجب از اینکه او چطور من و خانه‌مان را پیدا کرده، گفتم:

- واقعاً ازتون عذر می‌خوام که دیروز با حواس پرتیم باعث از بین رفتن میوه‌هاتون شدم.

لبخند ملیحی روی لبانش نشست و گفت:

- مینو خانوم اینجا نیومدم که بابت میوه‌هام از شما شکایت کنم. وقتی دیروز شما از کنارم دور شدین، متوجه کیف پولتون شدم ولی شما مثل باد از اون‌جا دور شده بودید و نتونستم پیداتون کنم. با اجازه‌تون در کيفتون رو باز کردم و با شماره تلفنی که داخلش بود، تماس گرفتم. خانومی آدرس اینجا رو به من داد و همین بود که خدمت رسیدم تا کيفتون رو تقدیم کنم.

دست در جیب کتتش کرد و کیف پول زرشکی‌رنگم را بیرون آورد. خدا می‌داند از دیدن کیفم چقدر خوشحال شدم و درحالی‌که سعی می‌کردم خوشحالی‌ام را کنترل کنم گفتم:

- آقا واقعاً خوشحالم کردید چون نسخه پدر بیمارم داخل کیفم بود که خیلی برام مهم بود، از شما ممنونم که زحمت آوردنش رو کشیدید.

- خواهش می‌کنم مینو خانوم، وظیفه‌ام رو انجام دادم.

می‌خواستم کیفم را از دستش بگیرم که با صدای فریاد مهشید که توی حیاط‌مان گوش ایستاده بود، به سرعت او و مریم خانم را کنار زدم و خودم را داخل حیاط انداختم. بابا را دیدم که روی پله‌ها افتاده بود. نان‌ها را به دست مهشید دادم و از پله‌ها پایین رفتم. آن جوان هم که به دنبال صدای مهشید و حرکت سریع من دنبال آمده بود. از پله‌ها پایین آمد و کمک کرد تا بابا را از روی

پله‌ها بلند کردیم و به داخل رختخوابش بردیم. بابا موقع برگشتن از دست‌شویی روی پله‌ها سرش گیج رفته و افتاده و قسمتی از پیشانی‌اش زخمی شده بود. با دستی لرزان مقداری آب‌قند به بابا خوراندیم تا حالش جا بیاید. آن جوان که بعداً خودش را فرزند راستین معرفی کرد گفت:

- مینو خانوم بهتره شما هم کمی آب‌قند بخورین تا حالتون جا بیاد. رنگتون مثل گچ سفید شده!

می‌دانستم گرسنگی و استرسی که از افتادن بابا به من وارد شده بود، باعث رنگ‌پریدگی و لرزش دستانم شده است. سرم را تکان دادم و باقی‌مانده آب‌قند را سرکشیدم. مهشید نان‌ها را به آشپزخانه برد و با مادرش که گوشه‌ای ایستاده بود و در سکوت نگاهمان می‌کرد، از زیرزمین خارج شدند. بابا حالش بهتر شده بود. زخم پیشانی‌اش را ضدعفونی کرده و چسب زخمی رویش زدم. فرزند به بابا نزدیک‌تر شد و گفت:

- پدر جان آگه حالتون خوب نیست، ماشین دم در هست. می‌تونم شما رو به دکتر برسونم.

لبخند کم‌رنگی روی لب‌های خشکیده و کبود بابا نشست.

- ممنونم پسر، حالم خوبه، طوریم نیست فقط سرم کمی گیج رفت.

برای اینکه به نگاه‌های متعجب و پرسشگر بابا از حضور غریبه‌ای در خانه‌مان جواب دهم، گفتم:

- بابا ایشون کیفم پولم رو که دیروز گم کرده بودم، پیدا کردن و زحمت آوردنش رو کشیدن.

بابا نگاهی از سر‌حق‌شناسی به فرزند انداخت و گفت:

- پسر لطف بزرگی در حق ما انجام دادین، نمی‌دونین دیروز دخترم چقدر

ناراحت بود و تا صبح نتونست به لحظه آرام بخوابه.

ممنون بابا بودم که دیروز متوجه ناراحتی ام شده بود ولی نخواسته بود به رویم بیاورد. فرزاد کیفم را از جیبش خارج کرد و به سمتم گرفت.  
- بفرمایید مینو خانوم.

کیف را گرفتم و مجدداً از او تشکر کردم. بابا مشغول صحبت با فرزاد بود که هرازگاهی با تعجب به درودیوار و سقف نمناک زیرزمین خیره می شد. به آشپزخانه رفتم و کتری را روی اجاق گذاشتم تا بجوشد. کمی بعد با سه فنجان چای کنار آن‌ها رفتم. بعد از خوردن چایی فرزاد رو به بابا کرد.

- پدر جان ممنون از چایی تون. اگه اجازه بدید، زحمت رو کم می‌کنم.  
بابا نگاهی به من انداخت. معنی نگاهش را خوب می‌فهمیدم او عاشق مهمان بود و همیشه دوست داشت که مهمان داشته باشیم ولی ما هیچ وقت مهمانی نداشتیم چون پدر و مادرم هر دو به نوعی طردشده‌ی فامیل‌هایشان بودند. با اینکه در خانه چیز زیادی برای پذیرایی از مهمان نداشتیم ولی دلم نمی‌خواست بابا دلخوشی هرچند کوچکی را که به دست آورده بود، از دست بدهد. با لبخندی که به رویش زدم، موافقتم را با خواسته‌اش اعلام کردم. بابا با شوق رو به فرزاد کرد و گفت:

- آقا فرزاد من بعد از مدت‌ها یه هم‌صحبت خوب گیرم اومده و اگه شما قابل بدونید، شام رو در خدمتتون باشیم. شاید فقیر و ندار باشیم ولی لقمه نونی پیدا می‌شه که باهم بخوریم.

فرزاد که تو رودبایستی حرف بابا مانده بود گفت:

- نه، خواهش می‌کنم، این چه حرفیه پدر جان؟ از لطفتون خیلی هم ممنونم ولی نمی‌خوام مزاحم بشم.

به چشمانم خیره شد. لبخندی به رویش زدم.

- خواهش می‌کنم، زحمتی نیست خوشحال می‌شیم که شام رو مهمون ما باشید.

فرزاد نگاهی به بابا انداخت گفت:

- چشم، ممنون از دعوتتون.

به من که به سمت آشپزخانه می‌رفتم گفت:

- مینو خانوم لطفاً خودتون رو به زحمت نندازید. هرچی باشه، لقمه‌ای باهم می‌خوریم.

لبخندی زدم و وارد آشپزخانه شدم. او هم برای جابه‌جایی ماشینش که وسط کوچه پارک کرده بود، از خانه خارج شد و بعد از مدت کوتاهی دوباره پیش بابا برگشت. لقمه‌ای نان خوردم تا جلوی ضعفم را گرفته باشم. آخرین بسته گوشت چرخ‌کرده‌ای که داشتیم، با پیاز و مقداری رب تفت دادم و چند عدد سیب‌زمینی را نگینی خرد کردم و بعد سرخشان کردم. از مریم خانم اجازه گرفتم و مقداری از ریحان و پونه‌ای را که توی باغچه حیاط کاشته بود، چیدم و شستم. سفره را کنار رختخواب بابا و فرزاد پهن کردم. سبزی‌ها را داخل بشقاب گذاشتم و سر سفره بردم. غذا را هم داخل دیسی کشیدم و اطرافش را با چند برگ ریحان تزیین کردم. بشقاب‌ها، قاشق‌ها و لیوان‌ها را هم سر سفره گذاشتم.

بعد از شام فرزاد تشکر کرد و گفت که تابه‌حال غذایی به این خوشمزگی نخورده بود. هرچند که می‌دانستم تعارف می‌کند، چون غذای خاصی برای او نبود، لبخندی به رویش زدم و از تعریفش تشکر کردم؛ ولی از قیافه‌اش می‌توانستم پی ببرم که او تابه‌حال لب به چنین غذای ساده‌ای نزده بود. باز هم از من و بابا تشکر کرد و قصد رفتن کرد. من هم برای بدرقه‌اش به دنبالش روان

شدم. دم در حیاط ایستاده بودم که فرزاد چند قدمی به سمت ماشینش رفت ولی دوباره برگشت و به سمتم آمد.

- ببخشید مینو خانوم که دارم فضولی می‌کنم ولی اون خانوم که دیروز باهاشون تماس گرفتم و آدرس شما رو به من دادن، گفتن که دیگه شما اون جا کار نمی‌کنین.

سرم را تکان دادم و گفتم:

- بله، متأسفانه همون روز که با شما برخورد کردم، از کار بیکار شده بودم. با گفتن «امیدوارم هرچه زودتر کاری پیدا کنید» سوار ماشینش شد. دستی برآیم تکان داد و از کوچه بیرون رفت. در را بستم و کنار بابا برگشتم.

بعد از شستن ظرف‌ها رختخواب را روی زمین پهن کردم و خوابیدیم ولی چه خوابیدنی؟ مگر فکر و خیال می‌گذاشت که بخوابم؟ حالا که کیف پولم پیدا شده بود، فکر پیدا کردن کار لحظه‌ای رهایم نمی‌کرد. به بابا گفته بودم که رؤیا خانم مدتی به مسافرت رفته تا نرفتنم را موجه کنم.

بعد از صبحانه از خانه بیرون رفتم و مدتی به دنبال کار به چند مغازه لباس فروشی برای فروشندگی سر زدم ولی به خاطر نداشتن ضامن باز هم موفق نشدم. سر راه برگشتن به خانه داروهای بابا را از داروخانه گرفتم و با مقدار پولی که برایم مانده بود، مواد غذایی ضروری را خریدم. برای بابا هم که سیب سرخ خیلی دوست داشت، یک کیلو سیب خریدم و با خریدن روزنامه‌ای به خانه برگشتم. از پولی که رؤیا خانم داده بود، مقدار ناچیزی ته جیبم باقی مانده بود. باید فکر اساسی‌ای برای پیدا کردن کار می‌کردم.

دور چند آگهی داخل روزنامه را خط کشیده بودم. باید از تلفن همگانی زنگ می‌زدم؛ هرچند که مریم خانم تلفن داشت ولی نمی‌توانستم از تلفن آن‌ها استفاده

کنم چون آن وقت می‌فهمید که رؤیا خانم عذرم را خواسته است. از آن همه شماره‌ای که برای کار تماس گرفتم، نتیجه‌ای حاصل نشد. یا کسی قبل از من کار را گرفته بود یا اینکه احتیاج به مهارت و ضامن و سابقه کار داشتند که آن‌ها را هم من نداشتم. چقدر افسوس می‌خوردم که چرا خیاطی از مادرم یاد نگرفته بودم تا با خیاطی کردن امورات زندگی مان را بگذرانم.

عصر چهارمین روز بیکار شدنم بود که زنگ خانه به صدا درآمد. وقتی در را باز کردم، در کمال تعجب فرزاد را جلوی در دیدم که به دیدن بابا آمده بود. با خوش‌رویی از او تشکر کردم و به داخل خانه دعوتش کردم. با چایی و سیب‌هایی که برای بابا خریده بودم، از او پذیرایی کردم.

فردای آن روز موقع جارو کشیدن خانه متوجه برجستگی‌ای زیر تشک بابا شدم. وقتی گوشه تشک را بالا زدم، چشمم به مقداری پول افتاد که کم هم نبود. با تعجب از دیدن آن همه پول به سمت بابا برگشتم که مشغول خوردن داروهایش بود.

- بابا این پولا برای شماست؟

بابا، با تعجب به من و دست‌هایم که پول‌ها را چنگ زده بود، خیره شد.

- دخترم من که پولی ندارم، پول تو هم که نیست، پس حتماً آقا فرزاد این پولا رو اینجا گذاشته؛ ولی هرچی فکر می‌کنم، نمی‌فهمم اون کی این پولا رو زیر تشک گذاشته که من متوجه نشدم!

با این حرف بابا متوجه شدم که فرزاد با دیدن وضعیت زندگی ما با خودش فکر کرده اگر مستقیماً این پول را به ما بدهد، نمی‌پذیریم و برای همین غیرمستقیم این‌کار را کرده بود. شاید هم می‌دانست که بابا نیاز به مراقبت بیشتری دارد و خواسته بود به این صورت به ما کمک کند.

یک هفته از رفتن فرزند می‌گذشت و هنوز پولی که زیر تشک بابا گذاشته بود، داخل کیفم دست‌نخورده مانده بود. عصر برای خرید نان از خانه خارج شدم. از سر کوچه به سمت خیابان می‌پیچیدم که با فرزند که با ماشینش قصد داخل شدن به کوچه را داشت، روبه‌رو شدم. لبخندی روی لب‌های فرزند نشست و دستی برآیم تکان داد. ماشینش را داخل کوچه پارک کرد و از آن پیاده شد.

- سلام مینو خانوم، حال شما؟

- سلام آقا فرزند، ممنون، ما خوبیم. شما چطورید؟ با زحمت‌های ما...

- خواهش می‌کنم، پدر خوب هستند؟

- بله، شکر خدا حالشون خوبه، بفرمایید خونه در خدمت باشیم.

- ممنون. می‌خواستم با خودتون تنهایی صحبت کنم. حالا که شما رو اینجا

دیدم، اگه بشه باهم حرف بزنیم.

متعجب به صورتش خیره شدم. او لبخندی به رویم زد و از من خواست داخل ماشین باهم حرف بزنیم و در را برایم باز کرد. با دودلی به صورتش خیره شدم. شاید این‌کارم حمل بر بی‌ادبی بود ولی من شناخت زیادی از فرزند نداشتم و نمی‌توانستم به این راحتی به او اعتماد کنم. فرزند که تعللم را دید، گفت:

- مینو خانوم شما به من اطمینان ندارین؟

نگاهی به صورت متعجبش انداختم.

- آقا فرزند امیدوارم منو ببخشید ولی باید به من حق بدید که...

سرش را تکان داد. خم شد و سوئیچ ماشین را از زیر رل ماشین بیرون کشید و به دستم داد و با دلخوری‌ای که از رفتارش احساس می‌کردم، رفت و پشت رل نشست. با کمی تردید روی صندلی نشستم و سوئیچ را روی کنسول گذاشتم. لبخند محوی روی لبش نشست. سوئیچ را برداشت و ماشین را روشن کرد و از

کوچه خارج شدیم. دقایقی از حرکت کردنمان نمی‌گذشت که فرزند گفت:

- مینو خانوم موفق شدین کاری برای خودتون پیدا کنین؟

- متأسفانه هنوز موفق نشدم.

پشت چراغ قرمز توقف کرد و نگاهی به صورتم انداخت.

- اگه شما راضی باشین، من توی شرکتی که آشنایی مختصری با اونا دارم،

کاری براتون پیدا کردم.

با شنیدن این حرف و خوشحال از اینکه دیگر بیکار نخواهم بود، لبخندی به

رویش زدم.

- از شما واقعاً ممنونم که به فکر ما بودین ولی می‌خواستم بپرسم شرکت

مطمئنه؟

سرش را تکان داد.

- البته که هست و تا جایی که من خبر دارم، شرکت موفقیه هم بوده.

- اگه شما مطمئنید، من هم حرفی ندارم. از کی می‌تونم مشغول بشم؟

فرزند کارتی را که اسم و آدرس شرکت روی آن نوشته شده بود، به همراه

کارت خودش به دستم داد.

- فردا صبح می‌تونین به اون‌جا برین.

از او تشکر کردم. وقتی سر کوچه توقف کرد، پول فرزند را از داخل کیفم

خارج کردم و روی کنسول ماشین گذاشتم.

- آقا فرزند واقعاً از لطف شما ممنونیم ولی دلم نمی‌خواد بیش از این

شرمنده شما بشم. همین‌که این کار رو برای من پیدا کردین، کمک بزرگی در

حقمون انجام دادین و از شما سپاسگزارم.

در میان بهت شاید هم دلخوری‌اش از ماشین پیاده شدم ولی قبل از اینکه در

را ببندم گفت:

- مینو خانوم من قصد توهین به شما رو نداشتم، فقط خواستم کمکی کرده باشم.

سرم را تکان دادم.

- البته... حتماً همین‌طوره بوده و من واقعاً از لطفتون ممنونم.

بعد از خداحافظی در را بستم و فرزاد که گرفته به نظر می‌رسید، از آنجا دور شد.

فردای آن روز با خوشحالی به سمت شرکتی که فرزاد آدرس داده بود، به راه افتادم. وقتی کارت فرزاد را به آقای محسنی معاون شرکت نشان دادم، او اظهار آشنایی کرد و از سن و مدرک تحصیلی‌ام جويا شد و در آخر قرار شد به جای خانم فاطمی در قسمت بایگانی مشغول به کار شوم.

با خوشحالی زیاد کارم را از همان ساعت آغاز کردم و با کمک و راهنمایی خانم فاطمی بعد از یک هفته روال کار به دستم آمد. دو ماهی در آن شرکت مشغول به کار بودم و از کار کردن در آنجا خیلی راضی بودم. حقوق نسبتاً خوبی دریافت می‌کردم. از شانس بد من بعد از سه ماه کار در شرکت، آقای محسنی خبردار شد که رئیس شرکت اختلاس کرده و بعد از دعوا و شکایت زیاد، در شرکت تخته شد و من باز بیکار شدم.

باز هم غم و غصه به سراغم آمد ولی نباید دست‌روی‌دست می‌گذاشتم. باز هم از نیازمندی‌های روزنامه دنبال کار می‌گشتم.

روزی خسته از جست‌وجوی کار به خانه برمی‌گشتم که فرزاد را جلوی در خانه دیدم. با دیدنم تکیه‌اش را از ماشین گرفت و روبه‌رویم ایستاد.

- سلام مینو خانوم، خسته نباشین. اومده بودم عیادت پدر ولی مریم خانوم

گفتن شما هنوز به خونه برنگشتید، برای همین منتظر برگشتنتون بودم.

دیگر از رفت‌وآمدهای گه‌گاهش متعجب نمی‌شدم و می‌دانستم واقعاً به خاطر عیادت از بابا است.

- ممنون، زحمت کشیدین. بفرمایید داخل.

جلوتر از او به سمت در رفتم.

- مینو خانوم از کار کردن تو شرکت راضی هستین؟

دسته کلید را از کیفم خارج کردم.

- متأسفانه الان یک هفته‌س که شرکت به خاطر اختلاس آقای رئیس بسته شده.

- واقعاً؟! اطلاع نداشتم.

وقتی قیافه گرفته‌ام را دید، گفت:

- خودتونو ناراحت نکنید، کار دیگه‌ای براتون پیدا می‌کنم.

تشکر کردم و به خانه دعوتش کردم. پشت سرم وارد خانه شد. بابا از دیدنش خیلی خوشحال شد و از اینکه فرزاد باز هم صحبتش خواهد شد و از تنهایی درمی‌آمد، لبخند زیبایی روی لبانش نشست. فرزاد با خودش کلی میوه و کمپوت آورده بود. از او تشکر کردم و به آشپزخانه رفتم. او هم با بابا خیلی گرم و صمیمی مشغول صحبت شد. با چایی و میوه‌هایی که خودش آورده بود، از او و بابا پذیرایی کردم.

بعد از دو ساعت قصد رفتن کرد. باز به خاطر لطفش از او تشکر کردم و برای بدرقه‌اش از پله‌ها بالا می‌رفتم که بابا به شدت دچار سرفه شد، به طوری که فرزاد هم نگرانش شد و راه رفته را برگشت. بابا هرچه اسپری تنفسی زد، تغییری در حالش ایجاد نشد. فرزاد پشتش را مالید ولی باز هم فایده‌ای نداشت. سرفه امان

بابا را بریده بود و هر لحظه حالش بدتر می شد و رنگش کبود کبود شده بود. فرزاد با نگرانی رو به من کرد و گفت:

- مینو خانوم حال پدرتون خیلی نگران کننده است. باید هرچه زودتر به دکتر معاینه اش کنه.

نمی دانستم باید چه کار کنم. نه پولی داشتم که به ویزیت دکتر بدهم و نه توی خانه چیز باارزشی داشتم که ویزیت دکتر را با فروش آن پرداخت کنم. نگاهی از روی استیصال به فرزاد انداختم.

- نه، اگه کمی صبر کنیم حالش بهتر می شه. آخه اون تازه از بیمارستان مرخص شده.

فرزاد نگاهی به بابا انداخت که سرفه های بی امان رهایش نمی کرد.

- ولی من فکر نمی کنم با منتظر موندن حال پدر خوب بشه. تعارف نمی کنم. عجله کنین تا ایشون رو به یه دکتر برسونیم.

من همچنان بی حرکت و درمانده نشسته بودم. فرزاد که تعلم را دید گفت:

- مینو خانوم چرا ایستادین؟ کمی عجله کنین.

نگاهی به صورت بابا انداختم که همچنان سرفه می کرد و کبود شده بود و چاره ای جز قبول حرف فرزاد نداشتم. به کمک فرزاد، بابا را از پله ها بالا بردیم و سوار ماشینش کردیم و راهی بیمارستانی که شدید بابا همیشه در آنجا بستری می شد.

دکتر بعد از معاینه بابا او را بستری کرد و به ما توصیه کرد برایش کپسول اکسیژن تهیه کنیم تا در این جور مواقع برای برطرف شدن سرفه هایش از آن استفاده کنیم که ریه هایش در اثر سرفه های زیاد از این بیشتر تحریک و آزرده نشود.

بابا سه روز توی بیمارستان بستری بود ولی بهبودی ای در حالش حاصل نشده بود. همچنان سرفه می کرد و از دهانش خون بیرون می آمد. فرزاد هر روز بعد از ظهر به ما سری می زد. روز سوم از من خواست که بابا را به یک بیمارستان خصوصی ببریم. با این حرف رنگ از رخم پرید. من توی خرج بیمارستان دولتی مانده بودم، چه برسد به آنکه بتوانم از عهده هزینه های سنگین بیمارستان خصوصی بریبایم. فرزاد که متوجه حالم نبود گفت:

- مینو خانوم زودتر بجنین تا پدر بیش از این زجر نکشه!

با دستپاچگی گفتم:

- نه، حالا چند روز اینجا باشه، شاید... بهتر شد...

چشم به زمین دوختم. کمی متفکر نگاهم کرد و گفت:

- نگران مخارج بیمارستان نباشین، درست می شه؛ ولی پدرتون اینجا خیلی زجر می کشه. باید کمکش کنیم.

نگاهی به صورت بابا انداختم که زیر ماسک اکسیژن باز هم کبود بود و با شرمندگی گفتم:

- ولی آقا فرزاد باید به من قول بدین هرچه هزینه می کنین، به من بگید تا من بعداً به شما برگردونم.

فرزاد سرش را تکان داد و به سمت صندوق رفت. بعد از تسویه حساب با بیمارستان بابا را سوار ماشین کردیم و فرزاد ما را به یک بیمارستان خصوصی برد. توی بیمارستان بعد از معاینه بابا را بستری کردند و از نو داروهای جدیدی را روی بابا امتحان کردند.

بعد از سه روز حال بابا رو به بهبودی گذاشت و باعث شد دوباره خنده روی لب هایم بیاید. فرزاد در این چند روز ما را تنها نگذاشته بود و مدام به ملاقات بابا

- خواهش می‌کنم پدر جان بیشتر از این خجالتم ندین، راستشو بخواین، امروز اینجا اومدم تا به شما پیشنهاد یه سفر رو بدم. دوستی داریم که تو شمال ویلا داره و مدت‌هاست که کلیدش رو به من داده تا مدتی برای استراحت به اون جا برم ولی مسافرت بدون داشتن همراه به درد نمی‌خوره. با خودم تصمیم گرفتم حالا که دکتر تأکید کرده شما به مسافرت برید، خوبه که باهم به این سفر بریم تا هم من تنها نباشم و هم شما بتونین از آب‌وهوای شمال استفاده کنید.

دیگر قبول این پیشنهاد را نهایت بی‌شرمی می‌دانستم و قبل از اینکه بابا حرفی بزند، گفتم:

- واقعاً از لطف شما ممنونیم آقا فرزند، ولی ما نمی‌تونیم این پیشنهاد رو قبول کنیم.

فرزند نگاه دلخورش را بین من و بابا چرخاند.

- آخه چرا؟ نکنه به من اعتماد...

اجازه ندادم جمله‌اش را به پایان برساند. شاید اوایل برخوردمان به او اعتماد نداشتیم ولی بعدها هرچه در مورد اعتماد به او فکر می‌کردم، به این نتیجه می‌رسیدم که اگر او قصد سوئی داشت، نیاز به این همه رفت‌وآمد و هزینه کردن برای بیمارستان و پیشنهاد مسافرت نداشت ولی باز پیشنهادش را رد کردم چون نمی‌خواستم بیشتر از این زیر دینش بروم. فرزند به قدری به بابا اصرار کرد که در آخر او راضی شد. وقتی فرزند دید علی‌رغم اینکه بابا پذیرفته، من هنوز راضی به این سفر نشده‌ام گفتم:

- مینو خانوم آگه شما راضی به این مسافرت نیستین، اشکالی نداره. من و پدر باهم به این مسافرت می‌ریم و شما رو توی خونه تنها می‌ذاریم.

با لبخندی که صورت مهربانش را پوشانده بود، به صورتم خیره شد.

می‌آمد و از من می‌خواست جایم را با او عوض کنم و برای استراحت به خانه برگردم ولی من قبول نمی‌کردم که بیشتر از این او را به زحمت بیندازم.

بعد از یک هفته بابا از بیمارستان مرخص شد. با وجود مخالفت فرزند باهم برای تسویه حساب پای صندوق رفتیم و از مبلغی که صندوق بیمارستان می‌خواست، سرم سوت کشید و هین بلندی کشیدم و رنگم پرید. من کی می‌توانستم این مبلغ هنگفت را به فرزند برگردانم؟! فرزند وقتی حال و روزم را دید، لبخند مهربانی به رویم زد.

- مینو خانوم برای چی این همه ناراحتین؟ پدر شما مثل پدر منه. اصلاً شما فکر کنین من این کار رو برای پدر خودم انجام دادم. در ثانی نگران و معذب نباشین. من خردخرد این پول رو از شما می‌گیرم. حالا هم خواهش می‌کنم این همه به مخارج بیمارستان فکر نکنین. من از اینکه بعد از یک هفته خنده رو روی لباتون می‌بینم، خیلی خوشحالم.

جز اینکه از فرزند صمیمانه تشکر کنم، کاری از دستم بر نمی‌آمد. بابا را به خانه آوردیم ولی دکتر به من و فرزند توصیه کرده بود که بابا باید در معرض جریان هوای تمیز باشد. او همچنین به ما توصیه کرد که باید همیشه در خانه کپسول اکسیژن داشته باشیم و روی تغذیه و رفتن به شمال تأکید زیادی کرد. آقای دکتر هم دل خوشی برای خودش داشت. ما نان شب نداشتیم که بخوریم، چه برسد به آنکه به توصیه‌های پرخرجش عمل کنیم. من به اندازه کافی مدیون فرزند بودم و نمی‌دانستم با این وضع بیکاری‌ام کی می‌توانستم از زیر دین او خارج شوم.

روز بعد فرزند برای عیادت بابا به خانه‌مان آمد. کاری جز تشکر از دست من و بابا بر نمی‌آمد. فرزند خجول نگاهمان کرد.

فرزاد اتفاقی نبوده، بلکه خدا این‌طور خواسته بود تا او سر راه زندگی من و بابا قرار بگیرد.

قبل از حرکت پیش مریم خانم رفتم و با او خداحافظی کردم. سؤالی توی چشم‌هایش موج می‌زد که باید به آن جواب می‌دادم ولی من هم جوابی برایش نداشتم که چطور یک غریبه بدون هیچ چشمداشتی این‌طور به ما کمک می‌کرد. عصر بود که به ویلای خانوادگی دوست فرزند رسیدیم. ویلا طرح و معماری بسیار جالبی داشت و بیشتر شبیه عکس‌هایی بود که توی کارت پستال‌ها دیده بودم، شاید هم برای من که تازه‌حال ویلای ساحلی ندیده بودم، این‌طور زیبا به نظر می‌رسید. حیاط ویلا بزرگ بود. آلاچیق بزرگ و قشنگی گوشه حیاط خودنمایی می‌کرد.

من و بابا داخل تنها اتاق طبقه اول ساکن شدیم و فرزند هم یکی از اتاق‌های طبقه بالا را برای استراحت خودش انتخاب کرد. من تازه‌حال دریا را ندیده بودم و از شوق دیدنش نتوانستم استراحت کنم و آهسته از اتاق خارج شدم. فرزند را توی پذیرایی ندیدم. حتماً او هم مثل بابا داشت استراحت می‌کرد. به آرامی در را باز کردم و به سمت ساحل دویدم که فاصله چندان زیادی با ویلا نداشت.

وقتی کنار ساحل رسیدم، دریا صاف و یک‌دست و آرام بود و هرازگاهی موجی کوتاه به سمت ساحل پیش‌روی می‌کرد و آهسته و کم‌رمق به سمت دریا عقب‌نشینی می‌کرد. کفش‌ها و جوراب‌هایم را از پا کندم و تا آب به زانوهایم برسد، به سمت عمق دریا پیش رفتم. از شوق زیاد و حالت رؤیاگونه دریا فریاد زد:

– خدایا چقدر زیباست دریات... چه بی‌کراں و بی‌انتهاست دریات.

موج‌ها آرام‌آرام پیش می‌آمدند و به پاهایم برخورد می‌کردند. نسیم خنکی از

## فصل سوم

باز هم تسلیم خواسته فرزند شدم و قرار شد روز بعد راهی شمال شویم. هرچند که برای رفتن به این سفر معذب بودم ولی هیجانی و صفا ناپذیر وجودم را فراگرفته بود، چون قرار بود اولین مسافرت عمرم را تجربه کنم.

فردای آن روز حوالی ساعت ده صبح بود که فرزند زنگ خانه را به صدا درآورد. وقتی در را باز کردم، فرزند به همراه من پایین آمد تا کمک کند بابا را از پله‌ها بالا ببریم.

بابا برخلاف اصرار فرزند روی صندلی عقب نشست تا اگر بین راه خسته شد، بتواند روی صندلی دراز بکشد. فرزند در عقب را باز کرد تا ساکمان را در آنجا قرار بدهم. وقتی چشمم به کپسول بزرگ اکسیژن افتاد، نتوانستم خودم را از این همه لطف و محبتی که در حقمان انجام می‌داد، کنترل کنم و چشمان خیس از اشکم را به صورتش دوختم.

– آقا فرزند نمی‌دونم باید با چه زبونی از شما تشکر کنم، شما خیلی به ما لطف دارین و مثل همیشه به خاطر ما تو زحمت افتادین.

فرزند چشم‌های مهربانش را به صورتم دوخت و با اخم ظریفی که بین ابروانش انداخته بود گفت:

– مینو خانوم خواهش می‌کنم این همه از من تشکر نکنین، قبلاً به شما گفته بودم که پدر شما مثل پدر خودم می‌مونه. حالا هم تا دیر نشده، بریم سوار بشیم. نمی‌خواستم آدم ناشکری باشم و یاد روزی افتادم که از خدا گله کرده بودم. از گله‌ای که پیش خدا کرده بودم، شرم‌منده شدم و فهمیدم برخورد اون روز من با

سمت دریا می وزید و صورتم را نوازش می کرد. از دریا بیرون آمدم و مدتی پا برهنه روی شن های گرم ساحل قدم زدم. به غروب آفتاب چیزی نمانده بود. رو به دریا ایستادم و غروب را تماشا کردم. باید ممنون فرزند می شدم که باعث شده بود من دریا را ببینم.

با اینکه آفتاب کاملاً محو نشده بود، به سمت ویلا دویدم چون فکر کردم شاید نگرانم شوند. وقتی به ویلا رسیدم، فرزند روی صندلی ای که جلوی ویلا بود، نشسته بود که با دیدنم از روی صندلی بلند شد.

- مینو خانوم آگه تا چند دقیقه دیگه بر نمی گشتین، دنبالتون می اومدم. مگه اون جا چه خبر بود که ازش دل نمی کنین؟

- آقا فرزند نمی دونین چقدر دریا زیبا و آروم بود! من تابه حال دریا رو ندیده بودم و از این بابت باید ممنون شما باشم که این سفر رو برامون تدارک دیدین. با ذوقی کودکانه خندیدم. فرزند متعجب مدتی تماشا می کرد و بعد لبخند مهربانی صورتش را پوشاند.

- من باید از شما ممنون باشم که منو همراهی کردین و الا این چند روز رو باید تک و تنها روی این صندلی می نشستم و به دوردست ها خیره می شدم. حالا هم بیابین بریم داخل. الان دیگه چایی ای که دم کردم، باید جوشیده باشه.

با لبی خندان به راه افتاد. وقتی داخل ویلا شدیم، بابا روی کاناپه نشسته بود و تلویزیون تماشا می کرد. با دیدنش به سمتش رفتم و با شور و شوق گفتم:

- بابا حیف که خواب بودی! آخه نمی دونی چقدر دریا قشنگه! فردا خودم می برمتون تماشا کنید.

بابا لبخند زیبایی به رویم زد و دستی به سرم کشید و گفت:

- دخترم از اینکه می بینم این همه خوشحالی، من هم ذوق می کنم. باید فردا

حتماً برای دیدن دریا همراهیم کنی.

برای شام غذای سبکی آماده کردم و دور هم خوردیم. بابا و فرزند مشغول حرف زدن بودند و من هم فیلمی را از تلویزیون تماشا می کردم ولی از ذوق مسافرت شب گذشته را نتوانسته بودم خوب بخوابم و از شدت خستگی راه روی کاناپه خوابم برد.

نیمه های شب با پتویی که رویم کشیده شد، از خواب بیدار شدم و در روشنایی ضعیف پذیرایی با نگرانی چشمم به فرزند افتاد و نفس در سینه ام حبس شد. او نگاهی به من انداخت و گفت:

- ببخشید، مثل اینکه ترسوندمتون و از خواب بیدارتون کردم. آخه جلوی تلویزیون خوابتون برده بود و پدر دلش نیومد که شما رو بیدار کنه. من هم بی خوابی به سرم زده بود و اومدم پایین، دیدم شما هنوز اینجا زیر کولر خوابیدین، برای همین روتون پتو کشیدم. نفس راحتی کشیدم.

- ممنون! بهتره برم روی تخت بخوابم.

شب بخیر گفتم و از روی کاناپه پایین آمدم و به اتاق رفتم. بابا آرام روی تخت خوابیده بود. من هم آهسته داخل رختخواب خزیدم و خوابیدم.

صبح وقتی از خواب بیدار شدم، بابا هنوز خواب بود. آهسته از اتاق خارج شدم و به پذیرایی رفتم. سماور روشن بود ولی از فرزند خبری نبود. جای را دم کردم. میز صبحانه را چیده بودم که صدای ماشین فرزند را که داخل حیاط ویلا می آمد، شنیدم. از پشت پنجره دیدم که فرزند با چند کیسه و چند نان که روی دستش بود، از ماشین پیاده شد. برای کمک به او از پذیرایی خارج شدم.

- سلام آقا فرزند، صبحتون بخیر.

دست دراز کردم و نان‌ها را از دستش گرفتم.

- باعث زحمت شدیم، دستتون درد نکنه.

نگاهی به صورتم انداخت.

- سلام، صبح شما هم بخیر، دیگه لازم نیست هر دفعه از من تشکر کنین و

باعث بشین که من هم خجالت بکشم.

با لبخندی به سمت خانه به راه افتاد. وقتی میز صبحانه را دید، تشکر کرد و

کیسه خریدهایش را روی کابینت گذاشت. بعد از خوردن صبحانه ظرف‌ها را

شستم و خریدهای فرزند را توی یخچال و کابینت جا دادم. برای ناهار از فرزند

نظر خواستم و او پیشنهاد کرد که بیرون ناهار بخوریم ولی من گفتم:

- نیازی به غذای بیرون نیست. خودم ناهار می‌پزم.

- ولی مینو خانوم اون طوری شما بیشتر وقتتون رو تو آشپزخونه می‌مونین.

من که کار دیگری نداشتم انجام بدهم، گفتم:

- نه، آشپزی کاری نداره. در عوض از بیکاری حوصله‌ام سر نمی‌ره.

با مواد غذایی که توی یخچال بود، ناهار آماده کردم. فرزند تا پایان غذایش از

خوشمزگی غذا و دست‌پختم تعریف می‌کرد.

بعد از ظهر باهم کنار دریا رفتیم. با ذوق و شوقی کودکانه دست بابا را گرفتم و

به سمت ساحل رفتیم. خم شدم و پاچه شلوار راحتی‌اش را بالا زدم و بابا را به

اصرار و پابره‌نه به داخل دریا کشاندم. از خنده‌اش به وجد آمدم. دستانم را دور

کمرش حلقه کردم و سرم را روی سینه‌اش گذاشتم. بابا که از خوشحالی

چشم‌هایش برق می‌زد، نوازشم کرد و بوسه‌ای به سرم زد.

فرزند کنار ساحل ایستاده بود و به رفتارهای کودکانه‌ام لبخند می‌زد. تأثیر

آب‌وهوای شمال روی چهره بابا به خوبی مشهود بود و از اینکه رنگ‌ورویی

گرفته بود، خیلی خوشحال بودم. همچنین از سرفه‌های بی‌امانش هم خبری نبود.

بابا با فاصله نسبتاً زیادی از من روی صندلی تاشویی که فرزند همراهش

آورده بود، نشسته و به موج‌های کوتاه و بلندی که به سمت ساحل پیش می‌آمد،

خیره شده بود ولی من همان‌جا کنار ساحل ایستاده بودم و غرق اندیشه بودم.

فرزند کنارم آمد و ایستاد و لحظاتی به عمق دریا خیره شد.

- مینو خانوم تو فکرین؟

- داشتم به بابا فکر می‌کردم که تو این دو روز چقدر از شدت سرفه‌هاش کم

شده و صورتش رنگ‌ورویی پیدا کرده. همه اینا رو مدیون شما هستم. بالاخره

بابا هم دریا رو دید.

به صورتش خیره شدم.

- می‌دونین آقا فرزند، ما تا به حال شمال نیومده بودیم و این اولین سفر من

در تمام عمرم بود. نمی‌دونم چطور از شما به خاطر به وجود آوردن این موقعیت

تشکر کنم. شما بعد از دو سال تونستین باز خنده رو روی لب‌های من و بابام

بیارین. امیدوارم بتونم روزی محبت‌های شما رو جبران کنم.

فرزند لحظاتی توی چشمانم خیره ماند.

- قرار بود دیگه این همه از من تشکر نکنین. مگه می‌خوانین باز هم خجالت

بکشم؟ آخه من پسر خجالتی‌ای هستم.

ریزریز خندیدم. به صورت مهربانش خیره شدم. از خنده او من هم خندیدم و

لحظه‌ای مفتون موهای روشنش شدم که بازیچه دست باد بود. موهایش در نسیم

دریا تکان می‌خورد و هرازگاهی روی پیشانی‌اش می‌ریخت و به او صورتی

پسرانه می‌بخشید چشم‌های قهوه‌ای روشنش را به صورتم دوخته بود و

خوشحال بودم که توقعی در چشم‌هایش نمی‌دیدم. افکارش به قدری پاک بود که